

یعنی کَشک، بین جان

عزیز من، پدر من، دست از این فرنگی بازی‌ها بردار. به ما گیر نده و خودت را هم سرکار نگذار. اداره کردن یک تشکیلات و ریاست بر یک مشتم کارمند حقوق‌بگیر که این حرف‌ها را ندارد. کلاس درس و دوره آموزشی و پی. اچ. دی که نمی‌خواهد. این همه کتاب و مقاله و دوره و همایش لازم نیست.

از من می‌پرسی؟ همه این حرف‌ها مفت است. مدیریت علمی! پروسه تصمیم‌گیری! عوامل انگیزشی! سلسله مراتب! طبقه‌بندی مشاغل! فلان... فلان... فلان... همه این قرتی‌بازی‌ها را فرنگی‌ها از خودشان در آورده‌اند تا ما را سرکار بگذارند. خیلی چیزهای دیگرشان هم همین است. کَشک است. نه فکر کنی من حالا که بر صندلی ریاست تشکیلات نشسته‌ام این حرف‌ها را می‌زنم. نه جانم. از همان بچگی فهمیدم که نباید فریب این دنگ و فنگ‌ها را بخورم. تجربه دوره کودکی من، که در آینده هم به کارم آمد، این را حکم می‌کند که گول هر چیز و هر حرف را نخورم. می‌پرسی چه تجربه‌ای؟

ماجرا از آنجا شروع شد که مدرسه ما صاحب یک دستگاه میکروسکوپ شد و به قول معلم‌مان: «**انوار علم و تفکر علمی به مدرسه تائید**». بعد از آن، هر روز که میکروسکوپ را به کلاسی می‌بردند تا دانش‌آموزان به نوبت ببینند و به معاینه میکروسکوپ بپردازند و طرز کار با آن را کمی تجربه کنند، موجی از وراجی و بگومگو در حیاط مدرسه در می‌گرفت و هر کس می‌کوشید دیده‌های خود را عجیب‌تر از بقیه جلوه بدهد و تعریف کند.

با این حرف‌ها، دیگر معلومان شده بود که میکروسکوپ به آن کوچکی می‌تواند از کاهی، کوه بسازد... یک تار مو را تبدیل به طناب کند... در یک قطره آب هزاران هیولا جای بدهد... از پوست پیاز پرده‌ای به بزرگی سینما برای نمایش موجودات پت و پهن یک چشمی بسازد و... یک دانه نمک را تبدیل به الماس درشتی کند که حتی علی‌بابا و چهل دزد بغداد هم نتوانسته باشند در خواب ببینند.

خوشا به سعادت کلاس‌های بالاتر که جلوتر از ما بینوایان سال‌های پایین، چشم‌شان به جمال میکروسکوپ روشن شده و توانسته بودند آن را لمس کنند.

بماند که تا نوبت به ما برسد چه رنجی کشیدیم و چه خونی به جگرمان شد. اما، سرانجام نوبت به ما هم رسید و روزی از روزها که درس علوم داشتیم، آقا معلم با جعبه میکروسکوپ در زیر بغل به کلاس آمد.

وای که چه هیجان عظیمی ما را گرفت! بچه‌ها با لپ‌های گل انداخته و چشمان حیرت‌زده و گشادشده در همدیگر نگاه می‌کردند و با بی‌قراری دست‌ها را به هم می‌مالیدند.

آقا معلم، با لیخندی ظفر نمون و حالتی سرشار از «انوار علم» و «تفکر علمی» - اینها تکیه کلامش بود - کلاس را از نظر گذرانید و سپس ورقه‌ای نازک پوست پیاز زیر آن دستگاه جادویی پهن کرد و گفت: «حالا، یک به یک، مثل بچه آدم جلو می‌آین تا به چشم خودتان ببینین از ورای این سوراخ کوچک چه دنیای شگفت‌انگیزی دیده میشه».

و... نمایش شروع شد.

حکماً هیچ معرکه و شهر فرنگی نمی‌توانست بچه‌ها را همچو مسحور کند که میکروسکوپ می‌کرد. اولین علامت و عارضه‌ای که تماشا کردن از سوراخ میکروسکوپ به وجود می‌آورد

کشکیلا

۹ ت

این بود که فک پایین لُق می شد و تا حد ممکن می افتاد! بعد هم بی اراده، یک کلمه از دهان بیرون می آمد: «وای یی یی...»
هربار که این حالت را می دیدم و آن صدا را می شنیدم بند دلم می لرزید که «خدایا! ... مگه چی می بینه؟»

از بخت بد، نام فامیلی من با حرف «ی» شروع می شد و تهنشین فهرست اسامی بچه ها در دفتر نمره بودم. تا نوبت به من برسد صدبار مردم و زنده شدم. بالاخره، رسید آن لحظه تاریخی و به یاد ماندنی که نام من هم از زبان آقا معلم گذشت.

اسم خودم را که شنیدم، یکباره چنان وحشتی به جانم ریخت که تا آن روز بی سابقه بود.

بی اراده از جا پریدم و با قدم هایی لرزان، درست مثل اینکه برای سوزن خوردن و واکسن زدن می روم، به طرف میز رفتم. در برابر میکروسکوپ که ایستادم، قلبم می خواست از سینه بیرون بزند! بلا تکلیف به آقا معلم نگاه کردم.

آقا معلم نگاهی به ساعت مچی خود انداخت و گفت: «معطل چی هستی؟ زود باش»

همان کاری را که بقیه بچه ها کرده بودند، تکرار کردم. خم شدم و یک چشم را با احتیاط به سوراخ میکروسکوپ چسباندم. البته خیر داشتیم که در زیر آن چیزی جز یک ورقه پوست نازک پیاز نیست. اما انتظار داشتیم که لشکری از جن و پری و دیو و غول را مثلاً در حال شکلک در آوردن و جنگولک بازی ببینم.

ولی ...

عجب! برخلاف انتظار من نه فقط از غول و دیو خبری نبود، بلکه ... اساساً چیزی به چشم نمی آمد.

با تعجب سر بالا گرفتم و به آقا معلم نگاه کردم.

آقا معلم که پیدا بود از نگاه من چیزی خوانده است، گفت: «هان ...»

با صدایی لرزان و خفه گفتم: «آقا ... هیچی دیده نمی شه.»

آقا معلم پوزخندی زد و گفت: «حرف مفت زن بچه. چطور چیزی دیده نمی شه؟ خوب دقت کن.»

دوباره خم شدم و دقت کردم. باز هم چیزی ندیدم. هر چه توانستم چشم هایم را گشاد کردم ... ولی، وضع همان بود که بود. پس، سر بالا کردم و گفتم: «آقا ... اینجا که چیزی نیست.»

سکوتی مرگبار بر کلاس حاکم شد. یک نفر جرئت کرده بود که کارآیی و قدرت میکروسکوپ را انکار کند.

آقا معلم، محکم و قاطع پرسید: «یعنی چه؟ مثلاً چه چیزی دیده



نمی‌شه؟»

به سادگی گفتم: «جن ... دیو ... غول»

با این حرف، کلاس از خنده‌ای جمعی منفجر شد.

آقا معلم که انتظار چنین وضعی را نداشت، پایش را محکم به زمین کوفت و نعره کشید:

«ساکت»

بچه‌ها، همانطور که با هم خنده سرداده بودند، با همدیگر هم خنده را فرو دادند و سکوت کردند.

آقا معلم به طرف من چرخید و با کلماتی شمرده و تا حدی تهدیدآمیز گفت: «خوب ... دقت

... کن ... بچه. با علم و ... دانش و ... اسباب‌های علمی ... نمی‌شه ... شوخی کرد. فهمیدی؟»

به راستی هم در نگاه و صدایش حالتی بود که پنداری از بزرگ‌ترین مقدسات عالم دفاع

می‌کند.

مرعوب شدم و مظلومانه گفتم: «بله، آقا، فهمیدم.»

گفت: «پس ... دوباره نگاه کن.»

دوباره چشم به سوراخ میکروسکوپ دوختم و نگاه کردم. نه! آن پایین هیچ خبری نبود. اما

... چرا ... چرا ... انگار چیزی می‌دیدم! توده‌ای ابر مانند و سفید رنگ ... مثل ... مثل مقدار

کشک غلیظ. بله، می‌شد گفت که مقداری کشک به چشم می‌آید.

با خوشحالی سربلند کردم و گفتم: «دیدم آقا ... دیدم.»

به شنیدن این اعتراف، آقا معلم تغییر حالت داد و در یک لحظه گل از گلش شکفت. نفس

هم که در سینه بچه‌های کلاس حبس شده بود، آزاد شد: «آخیشش ...»

«خوب، پسر جان. حالا برای همکلاسی‌های خودت توضیح بده که چه دیدی.»

آب دهان قورت دادم و گفتم: «بله ... من ... آن پایین کشک دیدم.»

با گفتن این جمله، دوباره ولوله در کلاس افتاد. فهمیدم که باز هم دسته‌گل به آب داده و

خرابکاری کرده‌ام. از ترس کز کردم و سرپایین انداختم. آقا معلم فریادکنان گفت: «پسرک

احمق، پوست پیاز را به کشک چه مربوط. آخر، چه جور کشکی می‌تواند به چشم تو بیاید؟

لابد یک گلوله کشک؟ بله؟»

گفتم: «نه آقا، کشک آبکی. از همون‌ها که روی آش رشته می‌ریزن. به خدا راست می‌گم آقا

... می‌گید نه ...»

آقا معلم فریاد زد: «ساکت.»

و بعد محکم و رسا، از بچه‌ها پرسید: «بینم، شماها هم کشک دیدید؟»

- نه، آقا.

- کشک آبکی دیدید؟

- نه، آقا.

آقا معلم، نفس عمیقی کشید و یکی از بچه‌ها را جلو خواند: «بیا اینجا پسر، زود ... زود ...»

پسرک با عجله دوید. آقا معلم گفت:

«حالا، از سوراخ میکروسکوپ نگاه کن ... و ... هر چه را می‌بینی، با گچ روی تابلو بکش.»

کشکیلا

۱۱ ت

فهمیدی؟»

پسرک، با شادی و هیجان - از اینکه فرصت دیگری برای تماشا پیدا کرده - گفت: «بله آقا، فهمیدم»

و شروع به کار کرد. نگاه کرد ... نقاشی کرد ... نگاه کرد ... نقاشی کرد. و بالاخره شکلی روی تخته ساخت که صدالبته هیچ شباهتی به آنچه من دیده بودم نداشت. می شد گفت چیزی است مثل نیمرو در ماهیتابه! منتظر بودم آقا معلم فریاد بلندی هم سر او بکشد. اما، اینطور نشد و آقا معلم با رضایت خاطر به نقاشی نگاه کرد و گفت: «ای ... همچی ... کما بیش همون چیزیه که دیدی و باید دیده باشی.»

بعد، رو به من کرد و پرسید: «یعنی ... تو به این میگی کشک؟»
گفتم: «نه آقا» و دیگر جرئت نکردم بگویم: «من به این میگم نیمرو»
آقا معلم دوباره پرسید: «پس چی؟ چرا میگی که کشک می بینی؟»
- دروغ نمی گم آقا. من کشک می بینم. یه عالمه کشک.

و با این حرف ها، صبر آقا معلم هم تمام شد.
با یک یورش دلاورانه گریبان مرا گرفت و کشان کشان به طرف دربرد. وقتی که بین زمین و هوا بودم و داشتم مثل یک گونی سیبزمینی به بیرون پرتاب می شدم، سخنرانی خشماگین آقا معلم را هم شنیدم که می گفت: «حالا که علم و دانش به نظرت کشک می یاد، برو کشک خودت را بساب تا در آینده بفهمی که نمی شه علم و دانش رو به مسخره گرفت.» البته بر اثر آن واقعه تاریخی و با پادرمیانی میکروسکوپ، معلوم شد که چشم های من به شدت ضعیف و نامیزان شده و نیازمند عینک طبی است. اما، تأثیر این واقعه در افکار و اندیشه من، که بعدها بیشتر رشد کرد، این بود که اولاً پوست پیاز که تماشا ندارد. ثانیاً، اگر هم داشته باشد که این همه دم و دستگاه نمی خواهد.

بقیه کارها هم همینطور است. از جمله فرمانروایی و ریاست، که اسمش را عوض کرده و گذاشته اند: **مدیریت!**

راستش، هر وقت کتاب و مقاله و مجله مدیریتی می بینم یا می شنوم در دانشگاه رشته ای هست به اسم مدیریت که تا دکترا و بالاتر هم برایش گذاشته اند بی اختیار به یاد آن خاطره دوره دبستانم می افتم و بی اراده از ذهنم می گذرد که: **یعنی کشک!**



کشکیلا

ت ۱۳



البته بر همگان واضح و مبرهن و آشکار است که

ابن الوقت برگ حق است

و هر آدمیزاده‌ای که از موهبت حیات برخوردار می‌شود لامحاله روزی یا شبی از ایام خدا باید پرونده اعمال و افعالش را بزند زیر بغل و از این دنیای فانی به سرای باقی بشتابد و بعد از آن ... والله اعلم.

اما، این حقیقت غیر قابل انکار، بسیار نابهنگام بر ریاست کل تشکیلات ما آشکار شد! درست در پشت همان میز باشکوهی که تختگاه فرمانروایی آن جناب بود- و ابد مدت به نظر می‌رسید- جناب عزرائیل به سادگی یک آب خوردن جاننش گرفت و حکم اخراج از این دنیا و اعزام به آن جهان را در طرفه‌العینی به دستش داد.

ای داد ... ای هوار ... ای فغان و فریاد ... ای دنیای فانی ... ای فلک کج مدار ... ای روزگار غدار ... دیدی چطور شد؟ آخر، تکلیف آن همه طرح و پروژه و برنامه چه می‌شود؟ قرار بود یک هیئت عالی رتبه از فرنگستان بیاید ... یک بازدید از چین و ماچین به عمل آید ... یک همایش در اسکندریه ... یک زیارت و سیاحت و تجارت در ماه فلان، یک همایش در ماه بهمان ... آوردن و بردن طفیلی‌ها و قفیلی‌ها و سفیلی‌ها ... ای بابا!

مرگ البته حق است، اما در صدسالگی و در عین کامروایی. چه خوش بودی که زندگانی جاودان بودی!

حالا اینجا را باش. بین اداره تشریفات و مراسم عمومی و خصوصی چه گردوواکی که به پا نمی‌کند! هنوز جناب رئیس کل ریغ رحمت را درست و حسابی سرنکشیده که پارچه‌ای سیاه و سراسری بر بالای سر در ساختمان نصب می‌شود و این ضایعه بزرگ در جمله‌ها و عبارتهایی کلیشه‌ای به آگاهی همگان می‌رسد. چند سبد بزرگ گل هم پیچیده شده در روبان مشکی در راهروهای منتهی به اتاق ریاست کل (مرحوم) و ... گوش تا گوش صندلی برای کارکنان که بیایند و قیافه‌ای ماتم‌زده به خود بگیرند و خرما و حلوا میل بفرمایند. سرعت عمل اداره تشریفات و مراسم عمومی و خصوصی در درست کردن این بساط به راستی شایسته همه‌گونه تقدیر بود. همچنین، تهیه یک قاب عکس بزرگ از مرحوم رئیس کل و قرار دادن دو شمع سیاه فروزان در دو طرف قاب، در بالاترین نقطه اتاق (یعنی درست بر روی همان میز ریاست کذایی).

ناراحتی از نگاه‌ها و چهره‌ها می‌بارید، به ویژه اعوان و انصار و دوستان و نزدیکان مرحوم رئیس کل که همه آنها به برکت وجود و حضور آن شخصیت فرهیخته و اندیشمند و الوامقام در پست ریاست، برای خود بند و بساطی به هم زده بودند. مردن رئیس کل به کنار، حالا تکلیف پست و مقام و آینده آنها چه می‌شود؟ اگر رئیس کل بعدی حکم عزلشان را به دست‌شان بدهد، چه؟ از شدت نگرانی، بند دل همه معاونان و مشاوران و مدیران و رؤسای پایین دست در سینه می‌لرزید. رئیس کل بالاخره هر چه بود مرد و راحت شد. اما سرنوشت این خیل عظیم و به جای مانده چه خواهد شد؟ دریغ از یک جو انصاف! مثل بازی دومینوا! یکی که می‌افتد، بقیه را هم مثل برگ خزان روی زمین پخش و پلا می‌کند. کنجکاو مثل خوره به جان همه می‌افتد و بازار پیچ‌پیچ و شایعه از همان نخستین لحظه آغاز و به زودی گرم و بلکه داغ می‌شود.

ناگهان، یک خبر به سرعت برق و باد از این گوش به آن گوش می‌رسد: « حکم ریاست

کشکیلا

۱۵ ت

تشکیلات، به نام معاون اول رقم خورده است و ...»
سونامی که می‌گویند، یعنی همین. به چشم به هم زدن مجلس به هم می‌ریزد و قشقرقی به پا می‌شود، نگفتنی!
همه به سوی معاون اول خیزبرمی‌دارند و مسابقه سهمگینی از انواع چاپلوسی و خوش خدمتی در می‌گیرد و ادبیات تملق به اوج می‌رسد. یکی کت ایشان را می‌تکاند، یکی دکمه کت او را پیاپی باز می‌کند و می‌بندد، آن دیگری خرما و حلوا ی رئیس کل مرحوم را به زور در دهانش می‌چپاند تا شیرین کام شود، یکی لیوان آب به دستش می‌دهد، یکی کتف و بازویش می‌مالد و ... چند نفری هم دست به کار نوشتن متن بالابندی از تبریک و تهنیت به مناسبت این حسن انتصاب، برای چاپ در روزنامه‌های معتبر کشور می‌شوند و به زودی چلوکباب سلطانی سفارشی با کوبیده اضافی و دوغ و پیاز سفید برای ناهار ایشان از راه می‌رسد و نگهبان دم در هم شیلنگ بر می‌دارد و سخت مشغول شست و شوی اتومبیل رئیس جدید می‌شود.

در این میان، اداره تشریفات و مراسم عمومی و خصوصی هم بی‌کار ننشسته و پس از پایین آوردن پارچه‌نویس سیاه، یک منقل آتش برای دود کردن اسپند و رفع چشم زخم از وجود نازنین رئیس جدید در مدخل ساختمان مستقر می‌کند و ...

ناگهان، شایعه دیگری مثل طوفان بر همه اجزاء و ارکان تشکیلات می‌وزد و همه جا را در می‌نوردد. چه نشسته‌اید و چه می‌کنید که اشتباه فهمیده‌اید. قرار است معاون دوم به جای رئیس کل مرحوم بنشیند. معاون اول اساساً عددی نیست و حتی به زودی از کل سیستم هم حذف خواهد شد.

در چشم به هم زدن ورق برمی‌گردد. سیلاب خروشان تعریف و تملق و خوش خدمتی که تا آن موقع به سوی معاون اول جاری بود، به یکباره تغییر جهت می‌دهد و جناب معاون دوم را چون جان شیرین در برمی‌گیرد. همان آش، همان کاسه، همان بساط و بلکه شدیدتر. اصلاً جامه ریاست کل از اول هم برانده اندام معاون دوم بود. به‌به! چه قد و بالایی! چه نگاه بزرگ منشانه‌ای! چه سری، چه دمی، چه کاکلی! خیال کن که مادرزاد رئیس کل بوده. معدن فضل و کمال... سرچشمه شرف و انسانیت ... قله رفیع دانش و معرفت ... درویش مسلک ... عارف مرام ... عقل تمام ... ایام به کام



... دیریم دارام ... دیریم دارام ...

کشکیلا

ت ۱۷



شگرد خاصی در مدیریت برای خود دارد که تا به امروز به هر پست و ریاستی منصوب شده و در هر مقام و موقعیتی که قرار گرفته، این شگرد و این راه و رسم را به جدیت هر چه تمامتر به اجرا درآورده است.

ایشان، پس از سال‌ها بالا و پایین شدن در اینجا و آنجا، به این نتیجه قطعی رسیده که برای نیل به موفقیت باید به جایی وصل بود. به یک جمع، به یک گروه، به یک تیم، به یک باند. در عین حال، باید برای خود کابینه درست کرد و دارو دسته داشت. به این می‌گویند چوب دوسر طلا. یک سر عضویت وفاداران، چاکرانه و مخلصانه در یک باند پر قدرت و ذی نفوذ. یک سر برخوردار بودن از مجموعه‌ای وفادار، مطیع و قابل اعتماد. محمل مطمئن برای اجرای این سیاست هم مینی‌بوس یا اتوبوس است. یعنی که در وهله نخست باید تلاش کنی به هر قیمت و با در پیش گرفتن رفتار، گفتار و روش‌های مورد انتظار، یک صندلی در اتوبوس کله‌گندها برای خود دست و پا کنی و در شمار مسافران اصلی اتوبوس باشی، بعد از آن به تعداد یک اتوبوس آدم از دوستان، بستگان، همشهریان و آشنایان گوش به فرمان برای خود فراهم بیاوری که به محض نیل به یک مقام و تصرف یک منصب، بتوانی آحاد مسافران را به سرعت به بخش‌ها و پست‌های موجود بگماری و خود آسوده خیال به مسافرت‌های تشریفاتی بروی ... در مصاحبه‌های مطبوعاتی و رادیوتلوویزیونی شرکت کنی ... به همایش‌ها و گردهمایی‌ها دعوت شوی ... در مراسم رسمی و غیر رسمی نزول اجلال فرمایی ... و به اینجا و آنجا سرک بکشی و همیشه هم خاطر جمع و آسوده خیال که مدیران اتوبوسی زیر مجموعه تو در انسجام کامل مراقب اوضاع و احوال هستند تا آب از آب تکان نخورد.

کشکیلا

۱۹ ت

از دیگر فایده‌های عمده **مدیریت اتوبوسی** برای رئیس تشکیلات، این است که به هیچ وجه دغدغه‌ای برای ایجاد هماهنگی و یکدلی میان زیر مجموعه ندارد. زیرا همه مدیران در بخش‌های مختلف تشکیلات عضو یک ایل و طایفه‌اند و چنانچه برسر تقسیم غنائم نیز گاهی گوشت یکدیگر را بچوند و بخورند هرگز استخوان یکدیگر را نمی‌شکنند. زیرا سود مشترک این جمع همان است که به دور یک سفره بنشینند و یک لقمه نان و بوقلمون بی دردسر و باد آورده را به شادی و خوشی تناول بفرمایند. ضمن آنکه در بوروکراسی اداری و مکاتباتی هم که به ضرورت میان بخش‌ها و قسمت‌های تشکیلات انجام می‌گیرد دیگر نیازی به ادبیات ویژه اداری و نامه نگاری‌های تشریفاتی نیست. حالا که همه دوست و آشنا و فک و فامیل یکدیگرند، می‌توان طی یادداشت‌های کوتاه و بسیار صمیمی و خودمانی، مطلب و درخواست مورد نظر را نوشت و یا مکالمه‌ای تلفنی و برادرار داشت و خلاصه اینکه مکاتبات اداری را به طور مختصر و مفید به انجام رسانید. مثلاً یک چنین ادبیات صمیمانه‌ای در مکاتبات میان مدیران یک تشکیلات اتوبوسی رایج و قابل تصور است:

- خان دایی عزیزم، همایش هفته آینده رو در خدمت باشیم ...

- قریون شکل ماهت برم داداش، اضافه کار این ماه من فراموش نشه ...

- مملی، چطوری؟ مأموریت خارج خوش گذشت؟ هنوز گزارش مأموریت رو ننوشتی‌ها.

سوغاتی هم یادت نره ...

- دخترخاله جان، اسناد مربوط به کمیسیون معاملات رو ردکن بیاد ...

- بابا، کجایی خان عمو! صدای همه دراومده. من بمیرم کمی هم دل به کار بده.

- باجناب جون، پس این بورسیه که قرار بود برای ما درست کنی چه شد؟
- و ...

یک خاصیت دیگر هم این است که وقتی مدیران جدید با اتوبوس - بعضی وقت ها هم مینی بوس - به تشکیلات آورده می شوند، صرفه جویی قابل توجهی در هزینه جابه جایی صورت می گیرد و این نیست که هر مدیر سوار بر وسیله نقلیه شخصی بیاید و به مشکلات ترافیکی و آلودگی هوا اضافه کند، یا بنزین کوپنی خود را بی خود و بی جهت به مصرف برساند. البته ناگفته نماند که پرسنل دون پایه تشکیلات هم قدرشناس این رفت و آمدهای اتوبوسی هستند که به برکت آن توانسته اند صاحب دانش و اندوخته ای ارزشمند در زمینه **لهجه شناسی** و آداب و رسوم بخش های مختلف مملکت پهناور خود شوند. مثلاً یک اتوبوس مدیر که همراه رئیس کل جدید تشکیلات از خطه شمال می رسد، به زودی ادبیات و مردم شناسی آن خطه به تمام سطوح سازمانی چیره می شود و کارمندان دون پایه تشکیلات فرصت می کنند این موج جدید را با لهجه و مرام و ریخت ساکنان اتوبوس قبلی که از خطه عزیز جنوب بودند مقایسه نمایند. همین طور لهجه و تیپ و قیافه و طرز تعارف شهرستان فلان را با استان بهمان ملاحظه می فرمایید که تهاجم فرهنگی همیشه هم مذموم نیست و در موضوع همبستگی ملی و آشنایی با فرهنگ همولایتی ها می تواند چه نقش قاطع و مهمی داشته باشد و اصولاً نوعی امتزاج فرهنگی بسازد. مدیریت علمی و نوین باید به این مقوله مهم توجه ویژه کند و مدیریت اتوبوسی را در مباحث خود در نظر بگیرد. بسا که حتی بتوان اقدام به صدور این نوع مدیریت به دیگر بلاد کره خاکی هم کرد، مگر نه؟



کشکیلا

ت ۲۱



معنی دایم

یک جمله

رئیس کل تشکیلات ما،

از همان روز اول که به این مسئولیت بزرگ گمارده شد، سر از پا نشناخته و روز رابه شب گره زده، یکسره و یک نفس به خدمت اهداف کوتاه مدت و میان مدت و بلندمدت تشکیلات درآمد و خود را وقف پیشبرد امور کرد.

درها برای مراجعه کننده‌ها باز... قیافه‌ها برای پذیرایی از ارباب جوع، گشاده... تلفن‌ها، پاسخگو... آبدارچی برای آوردن چای و پذیرایی، آماده... اطلاعات برای ارائه، شفاف... دست‌ها برای گرفتن نامه‌ها، درازا! و ... خلاصه اینکه: هر که خواهد، گو بیاید- هر که آید گو بماند- هر چه گوید، گو بگوید.

تکریم ارباب رجوع، از همان ابتدای آمدن رئیس کل جدید تبدیل به یک اصل ثابت، دائمی و غیرقابل تغییر شد تا جایی که ارباب رجوع به قدری تکریم می‌شد و کت و کول و دست و بالش را می‌مالیدند که از شدت خجالت آب می‌شد و می‌رفت توی زمین.

نامه‌های وارده به کارتابل هنوز خستگی راه از تن نگرفته، روی میز و در زیر نگاه دقیق و تیزبین رئیس کل بود و تا زمانی که چند بار به دقت مورد مطالعه و بررسی ایشان قرار نمی‌گرفت و سپس با پاسخ درست و دستور دقیق، به قلم و امضای جناب رئیس کل به جریان نمی‌افتاد، آرامش برقرار نمی‌شد. بعد هم پیگیری و پیگیری که: کجا رفت؟ چه شد؟ به کجا انجامید و...

کشکیلا

۲۳ ت

اما، از آنجا که این مردم کم جنبه لیاقت این همه تکریم و توجه را ندارند و ضمناً صبر حوصله آدمیزاد - منجمله رئیس کل - هم سقف و اندازه معینی دارد، با سپری شدن روزها، هفته‌ها و ماه‌ها از یک طرف... و با افزایش کارها و امور مختلف و متنوع و رنگارنگ از طرف دیگر، به اضافه مسافرت‌های پیاپی و جلسات پشت سر هم و مراسم و تشریفات مربوط به افتتاح، اختتام، یاد بود، تقدیر، بزرگداشت... به انضمام شرکت در انواع همایش، سمینار، گردهمایی... به علاوه ملاقات با هیئت‌های رسمی و غیررسمی، میهمانان عالیقدر و بلندپایه و گاه دون پایه... و ... چه و چه و چه ...

جناب رئیس کل نازنین تشکیلات ما، خواهی نخواهی، تبدیل شد به یک موجود عصبی، بدخلق، عصبانی و بی حوصله که با آن رئیس کل اولیه که بود تومنی هفت صنار توفیر پیدا کرد.

کارتابل روزهای اول که در ابتدا بسیار لاغر بود، چاق شد و تا هفت هشت تا هم زایید... تکریم ارباب رجوع تبدیل شد به تقدیم ارباب رجوع از این قسمت به قسمت‌های دیگر تشکیلات ... درها بسته ... دست‌ها گره خورده... قیافه‌ها درهم رفته... تلفن‌ها «در دسترس نمی‌باشد» ... اطلاعات غیرقابل ارائه... و از همه بدتر، نامه‌ها و متن‌ها! نه فقط دیگر با عشق و علاقه خوانده نمی‌شدند و به پاسخ دقیق و درست نمی‌رسیدند، بلکه به جای خواندن «مرور» می‌شدند.

شیوه و شگرد جناب رئیس کل هم برای مرورنامه‌ها این بود که با یک نگاه سریع و به سرعت برق و باد، سر و ته متن را به هم می‌آورد و از هر پاراگراف یک جمله را در حافظه ثبت می‌کرد تا در پایان نامه بتواند از آن کلمه‌ها **یک جمله معنی دار** بسازد و بر آن اساس تصمیم‌گیری کند.

جناب رئیس کل، مقدمه نامه‌ها را نمی‌خواند، زیرا معتقد بود یک مشت وراجی و تعارف کلیشه‌ای و نامربوط است. موخره را هم حذف می‌کرد، چرا که می‌گفت نتیجه‌گیری‌هایی هستند که اساساً در اندازه‌های نویسندگان عریضه‌ها نیست که بخواهند خودشان نتیجه‌گیری کنند و راه از چاه‌نشان دهند. باقی می‌ماند دو یا سه پاراگراف روده‌درازی در متن که آن را هم می‌توان با یک مرور برق‌آسا و انتخاب چند جمله کلیدی دریافت و بلافاصله دستورات لازم را صادر کرد و ... خلاص! دو کلمه حرف حساب که این همه طول و تفصیل ندارد.

همه این مقدمه و مقدمات برای آن بود که برویم سر اصل مطلب، یعنی عریضه‌ای که اینجانب - این کارمند دون پایه، گردن کج، دست شکسته - خدمت جناب رئیس کل نوشتم، به این امید که توجه آن بزرگوار را به شایستگی‌های خود جلب کنم و فرصتی برای پیشرفت و ارتقاء بیابم. اما، متن عریضه اینجانب، که با نهایت دقت و پس از ده‌ها بار نگارش و ویرایش و آرایش و پیرایش به شکل نهایی خود رسید و به خطی خوش بر صفحه کاغذ نقش بست، این بود:



حضور محترم ریاست کل بلند آستان جنت مکان، با عرض سلام و اعلام مراتب جان‌نثاری به پیشگاه آن ابرمرد بزرگوار که از بدو مدیریت خود کاری کرده‌اید **این تشکیلات ویران** که سال‌های مدید بی‌صاحب و **خراب** مانده بود بار دیگر جان بگیرد و آباد **بشود** و بر صراط مستقیم پیشرفت و تعالی قرار گیرد، اینجانب هم بر خود واجب دانستم و می‌دانم که نقشی ولو کوچک در راستای اهداف بلند حضرتعالی و تشکیلات ایفا کنم و به همین دلیل اعلام می‌کنم اضافه بر امور جاری و فعالیت‌های همیشگی، هر مسئولیت جدیدی را که به بنده محول بفرمایید به **روی** چشم می‌گذارم و به مصداق آنکه شاعر می‌فرماید «**سر** که نه در راه عزیزان بود - بار گرانی است کشیدن به دوش»، برای به اثبات وفاداری به رئیس بزرگوار خود، هر **آن** چه که توسط شما دستور برسد، از هر **قماش** و هر رقمی که باشد **بی** چون و چرا انجام خواهم داد تا بی هیچ شعار و ادعایی، عملاً مراتب **شعور** و اخلاص خود را به حضرتعالی و دیگر همکارها به اثبات برسانم.

بعد از این، از شما دستور است و از بنده **است** اطاعت محض. امضاء کارمند دون پایه

این عریضه کذایی، سلسله مراتب تشکیلات را پیمود و از قاعده به سوی

راس هرم سازمانی رفت و سرانجام در کارتابل حضرت اجل رئیس کل قرار گرفت. غافل از آنکه جناب رئیس کل اصلاً وقت و حوصله مطالعه ندارد و فقط به «مرور» نامه‌ها اکتفا می‌کند تا با همان شیوه مرضیه (یعنی گزینش کلمات کلیدی از میان سطر و ستون و پاراگراف‌ها، که از نظر ایشان روده‌درازی به حساب می‌آید) محتوا را دریابد و جان کلام را کشف کند. بنابراین، کلمات برگزیده و گزینش شده از عریضه بنده، که نگاه آن بزرگوار را به خود جلب کرد و بر اندیشه محترم‌شان نشست، این‌ها بودند:

«این تشکیلات- ویران- و خراب- بشود- بر- روی- سر- آن- که- از- قماش- بی- شعور-

ها- است.»

بدبختی را می‌بینید؟!

اخراج از تشکیلات! به جرم توهین به رئیس کل، آن هم در حین انجام وظیفه! این سرنوشت

محتوم هر ساده‌لوحی چون من است که عریضه به پیشگاه بزرگانی می‌نویسد که عادت

به «مرور» سطحی دارند و نه مطالعه دقیق. حالا، من هستم و یک بساط مختصر در سر

کوچه منتهی به ساختمان عظیم تشکیلات، برای واکس‌زدن کفش مردم و امرار معاش بخور

و نمیر که شاعر می‌فرماید:

«تا تو باشی که دگر...»

کشکیلا

ت ۲۵